

بسم الله الرحمن الرحيم

مجلس پنجم/ داستان دریده شدن پیراهن یوسف

ز عشقِ ناتمامِ ما جمالِ یار مُستَغنی است

به آب و رنگ و خال و خط چه حاجت روی زیبا را

مَنْ از آن حُسنِ روزافزون که یوسف داشت دانستم

که عشق از پردهٔ عصمت برون آرد زلیخا را

اگر دشنام فرمایی و گرنفرین، دعا گویم

جواب تلخ می‌زبید لب لعلِ شکرخا را

نصیحت گوش کن جانا که از جان دوست‌تر دارند

جوانانِ سعادت‌مند پندِ پیرِ دانا را

عقد جواهر کهن در نظر شنوندگان، بینندگان و مخاطبان نکته سنج، داستان ما به آنجا رسید که یوسف رو برادر را

خواستند از میان بردارند اما به لطف خدای کریم یعقوب سلام الله پیراهن عتیق رو که یادگار حضرت آدم و

حضرت ابراهیم علیه السلام بود بر تن یوسف کرد و برادر را به جای اینکه اون رو بکشند در چاهش انداختند

این رو براتون بگم که ابلیس خیلی دلش می‌خواست یوسف کشته بشه اون از اسم و نام و معنای یوسف که در

انسان پدیدار و پیدا بشه تنش می‌لرزه و از حسد هر بار صدها زبانه می‌کشه.

اینکه می‌خوام بگم نکته داره... خوب حرف نقال گوش کن!

ابلیس خودش نمی‌تونه بلایی سر انسان مومن و موحد بیاره ابلیس حتی نمی‌تونه با فریب اولیا رو که در امان

الهی هستند گمراه کنه اما اما

امان از برادر حسود امان از کسی که هم خانه، همسفره‌ای توئه، ظاهرش مثل توئه ولی در دلش نخوت و حسد قرار داره، ناخالصه، شیطان از طریق فریب اون انسان ناخالص به برادران و انسانهای دیگه آسیب می زنه..

خدا حضرت یوسف رو از قتل برادران نجات داد تا خلق خدا زیبایی‌هایش رو بیشتر بشنوند و درک کنند.

القصة یوسف را از چاه بیرون کشیدند

گل و چرکی چاه هم به بدن و لطیف و نازک این زیبا رخ و زیبا جهان حجاب قشنگی ایجاد کرده بود که هر کسی نفهمه اون کیه با این احوال وقتی اون رو به بازار برده فروش آوردند جمعیت فهمیدند این انسان یک چیز دیگه است،

اون روز همسر عزیز مصر زلیخا هم با حشمت و شوکت و با مراقبت محافظان دربار عزیز مصر در بازار بود. دید چوب حراج یوسف رو زدن، هر کسی قیمت بالاتری بگه خریدار نهایی یوسف میشه، هر کسی قیمتی می گفت و کس دیگه بالاتر اون رو تا اینکه یکباره زلیخا قیمتی گفت که هیچکس فکرش رو هم نمی کرد. یوسف به زلیخا رسید.

یوسف رو به خونه برد، فریاد زد خدمتکارا!!! سریع یوسف رو شتو بدید!

حوله بیارید! عطر و عنبر و مشک بیارید!

در اون زمان غلامان و کنیزهایی که می خریدند یا خانه زاد بودند اکثرا با هم ازدواج می کردند و دون شخصیت یک انسان آزاد بود که بخواد اصلاً به ازدواج با یک برده یا غلام فکر کنه.

دو کنیزک اومدن یوسف رو بشورن گفتن حالا این پسر گلی کی هست؟

وقتی آب اول روی سر اون ریخته شد، تحیر وجود کنیز خدمتکار رو گرفت خدمتکاری کی از پشت ایستاده بود و آب رو می ریخت گفت: هان؟ چی شده خشک زده؟

اون یک گفت: ببین کنیزها برای غلامها هستند و غلامها هم برای کنیزها می دونی که من یکی از بهترین کنیزکان کاخ عزیز مصر هستم یوسف برای من...

خدمتکاری که آب رو ریخته بود اومد جلو و یوسف رو دید گفت چی این من بودم که آب رو ریختم و چهره اون پیدا شد این مال منه...!!

دعوا بالا گرفت کار به زد و خورد هم کشیده شد.

زلیخا هم از بالا ایستاده بود و با حشمت نگاه می کرد و فریاد زد: حرف نباشه یوسف مال هیچکس نیست مال خود منه.

همه در کاخ تعجب کرده بودند که زلیخا زن عزیز مصر چی میگه!! اول اینکه اون زن آزاده و این یک غلام و برده و دوم اینکه اون، زنِ قدرتمندترین مرد مصر بعد از فرعونه یعنی چی؟

یوسف مورد توجه خود پوتیفار هم یعنی عزیز مصر هم قرار گرفت آخه یوسف که فقط زیبایی جهان نداشت او زیبایی جان هم داشت خوب گوش می کرد، با وقار و عمیق بود عاقل و عالم بود، با دیگران با خوشرویی و فروتنی برخورد می کرد و مهم ترین زیبایی او یاد رب او بود این رو هم از پدرش یعقوب یاد گرفته بود که مدام ذاکره حقیقی حق باشه خصوصاً ذکر جمیل حق.

یوسف در کاخ عزیز مصر بزرگ شد و هر وقتی که عزیز مصر در کاری درمانده می شد یوسف را صدا می زد و با اون مشورت می کرد واقعیت اینه که فقط زلیخا عاشق اون نبود، کنیزها و غلامها فقط عاشق یوسف نبودند خود عزیز مصر هم عاشق اون بود.

در بیرون کاخ وقتی زلیخا به یک مهمونی در کاخ فرعون رفته بود و در صدر مجلس هم جای گرفته بود دید بعضی از خانم های مجلس پچ و پچ می کنند براش خبر بردند که میگن بین زلیخا این زن زیبا، همسر عزیز مصر عاشق غلام خودش شده به زلیخا گرون اومد

ملامت شحنه بازار عشق است

ملامت صیقل زنگار عشق است

ملامت های عشق از هر کرانه

بود کاهل تنان را تازیانه

زلیخا را چو بشکفت آن گل راز

جهانی شد به طعنش بلبل آواز

زنان مصر ازان آگاه گشتند

ملامت را حواله‌تگاه گشتند

زلیخا زن باهوش و با فراستی بود زن عزیز مصر بود در درایت و هوش نظیر نداشت همه خانم‌های مدعی و ملامتگر دربار و درگاه رو دعوت کرد و گفت:

بیاین یک ضیافت داریم ضیافتی در نارنجستان کاخ خودم

مجلس میهمانی برپا شد

زلیخا در بالای مجلس:

براتون شربتی از عسل درست کردم در کنار این شربت‌هاتون نارنجی گذاشتم از بهترین نارنج‌ها نارنجستان خودمه. می‌خوام با چاقوی تیزی که در سینی‌هاتون هست اون رو نصف کنید و بریزید در شربت عسل خودتون و اون رو بخورید.

در اون زمان رسم بود که بزرگ مجلس اجازه استفاده شربت رو بده، به اصطلاح امروزی ها تعارف و دعوت کلامی می‌کرد.

یکی از زنان خانواده فرعون به طعنه گفت زلیخا اون غلامت کجاست اسمش چی بود یوسف؟

زلیخا گفت: اگر کمی صبر کنید او را صدا می‌زنم، فعلا شما با صدای چنگ و چغانه مشغول باشید تا خدمت شما برسم.

زلیخا رفت پیش یوسف و ملتسمانه گفت چی میشه بیای در مجلس ما؟

مده زین خواری و بی اعتباری

ز خاتونان مصرم شرمساری

دل ریشم نمکخوار لب توست

نمکریزی بر او کار لب توست

مده ره در وفاداریم شک را

نگه می دار حق این نمک را

زلیخا اول وارد شد و گفت:

لطفاً شربت‌هاتون رو میل کنید نارنج‌هاتون رو در شربت بریزید مواظب چاقو باشین و همون لحظه یوسف وارد مجلس شد، با اونکه نوازندگان در حال نوازش، آوازخوانان در حال آواز، خدمتکاران در حال خدمت بودند اما وقتی که در باز شد و یوسف وارد مجلس شد انگار تمام صدای اطراف قطع شد، همه جهان متوقف شد.. بگم براتون؟

از جمال یوسف دیگه کسی صدای ساز رو نشنید. صدای آواز رو نشنید، مهمتر از همه اینکه دست‌هاشون رو بردند و اون رو هم ندیدند، خون دست‌های بریده و زخمی شده تمام شربت و سینی شربت اون‌ها رو گرفته بود یوسف سلامی کرد و با احترام به زلیخا زن عزیز مصر از مجلس خارج شد. بداندسان هر که دیدش چابک و چست نخست از جان شیرین دست خود شست

زنان مصر کان گلزار دیدند

ز گلزارش گل دیدار چیدند

گروهی زان زنان کف بریده

ز عقل و صبر و هوش و دل رمیده

ز تیغ عشق یوسف جان نبردند

ازان مجلس نرفته جان سپردند

گروهی از خرد بیگانه گشتند

ز عشق آن پری دیوانه گشتند

برهنه پای و سر بیرون دویدند

دگر روی خردمندی ندیدند

دیگه از اون صحنه و به هم ریختن حال ها و پریشان پریشانی ها نمی گم.

اون ها گفتند زلیخا چقدر شجاعه، چقدر این زن قدرتمنده، که در مقابل این همه زیبایی جان نمیده؟

زلیخا دم در ایستاد و از اون ها که پریشون وار خارج می شدند دلجویی کرد وقتی رفتند خودش موند و عشق سرتاپا آتش در وجودش به یوسف

یوسف را با احترام صدا زد نه با احترام بلکه با التماس و زاری

و یوسف گفت: بانوی من شما همسر عزیز مصر و صاحب غلامی هستید به نام یوسف؛ اگر من رو مثل یک غلام مورد خطاب قرار بدید هم باعث خوشحالی عزیز مصر و هم باعث خوشحالی خداوندگار خواهد بود.

زلیخا همه خدمتکارا رو بیرون کرد درها رو بست یکی یکی پنجره ها رو پرده کشید و نزد یوسف رفت و گفت

گر من از باغ تو یک میوه بچینم چه شود

پیش پایی به چراغ تو ببینم چه شود

یا رب اندر کنف سایه آن سرو بلند

گر من سوخته یک دم بنشینم چه شود؟

یوسف با دیدن عشق ورزی زلیخا در سینه اش سنگینی عظیمی رو حس کرد گفت:

خدایا شاید نفس من می خواد من رو به طرف اون بکشونه اما همسر اون نسانست که عاشقانه به من احترام می کنه، اصلاً خداوندا مگر تو اجازه میدی که یوسف زیبای تو کار زشتی بکنه و غیر از تو رو بیسنده؟

یوسف در سینه و در زبان به خدا پناه برد عرق سر و روی او را خیس کرده بود، همه لباس‌هاش خیس شده بود
یاد پیراهن عتیق افتاد

گفت: خدایا چی می‌شد پیراهن عتیق رو برادران من نمی‌کندن و نمی‌بردند چی می‌شد مثل جدم ابراهیم
جبرائیل الان اون پیراهن رو برام می‌آورد؟

در میانه این داستان براتون بگم جبرائیل فرشته عقل و علمه، پس در عقل یوسف گفت وقتی در هدایت الهی
باشی و از فساد و حرام گریزون باشی اون وقت قمیص عتیق رو تن ات می‌کنیم یوسف این رو که شنید گویی
قوت گرفت.

گفت: حسبنا الله و نعم الوکیل نعم مولا و نعم النصیر و شروع به فرار کرد و از هر دری که فرار میکرد در رو
می‌یست و زلیخا هم دست بردار نبود زلیخا در پس اون دوان با پریشان حالی فریاد می‌زد:
یوسف! یوسف!

ای یوسف خوشنام ما خوش می‌روی در کام ما

در فرصتی که یوسف علیه السلام به در آخر رسید زلیخا جستی زد و دست انداخت تا پیراهن یوسف رو بگیره و
یوسف مقاومت کرد و پیراهن از پشت دریده شد و همون موقع در باز شد و پوتیفار عزیز مصر آقای خانه، همسر
زلیخا و صاحب غلام کنعان پیدا شد و گفت: اینجا چه خبره؟

زلیخا گفت: سرورم پوتیفار این یوسف را ادب کن ببین قصد داشت به من تعرض کنه و من در فرار بودم او از
حریم خودش پا رو فراتر گذاشته.

یوسف سلام الله که تمام وجودش خیس و لرزان شده بود گفت:

جناب پوتیفار خانم زلیخا اشتباه می‌گویند پوتیفار که قاضی عادل هم بود گفت: دلیلت چیه؟ یوسف گفت این
کودکی که اینجا در گهواره هست بگه..

اطرافیان پوتیفار و زلیخا تعجب کردند گفتند یوسف دیوانه شده زلیخا گفت چه حرف‌هایی بی‌اساس بی‌منطقی
می‌زنه

اما به امر الهی کودک زبان باز کرد و گفت ما به جامه یوسف نگاه کنید می‌فهمید کدام حقه.

پرسیدند: چطوری میشه از این پیراهن فهمید؟

گفتش: اگر لباس از جلو پاره شده زلیخا راست می‌گه ولی اگر پیراهن از پشت دریده شده باشه یوسف راست می‌گه پیراهن پشت دریده یعنی قمیص تقوا و پیراهن جلو دریده یعنی قمیص فساد.

پوتیفار گفت عجب مکاری زد زلیخا رو کرد به یوسف و گفت یوسف برای چند روزی برو زندان که آب‌ها از آسیاب بیفته تا برات بگم

پار یا می‌گن زندان برای یوسف در اینجا حکم محافظ و حجابی رو داشت که اون رو از شر این همه درخواست‌ها و فکرها و طلسمات و فشارها و زبان‌ها در امان بداره تا اون بتونه مسیر عالی رشد رو در خلوت طی بکنه و بال پروازش بدون دردسر رشد پیدا کنه

چو یوسف را گرفت آن مرد سرهنگ
به محنتگاه زندان کرد آهنگ

به تنگ آمد دل یوسف ازان درد
نهان روی دعا در آسمان کرد

که ای دانا به اسرار نهانی
تو را باشد مسلم راز دانی

دروغ از راست پیش توست ممتاز
که داند جز تو کردن کشف این راز

ز نور صدق چون دادی فروغم
منه تهمت به گفتار دروغم

حق یاور شما